

زندگی که گریخت

آفتاب مغز آدم را داغ می کرد.خیابان کنار شط خلوت شده بود. آمدو رفت بند می آمد.در میان نخلستانها ی آن طرف شط ، انگار مهی موج میزد.مهی که با گردو غبار آمیخته بود.یک کشتی بزرگ که پایی اداره ی گمرک لنگر انداخته بود، سوت کشید.سوت خیلی کوتاهی بود که در میان گرمای هوای بعد از ظهر خرمشهر گم شد.انگا دنباله ی آنرا قیچی کردند .

یک قایق بزرگ شرعی را بار می زدند. حمال ها گونی های برنج را به دوش می کشیدند و از روی الواری که به جای پل ، از لبه ی سکو به لبه ی قایق بند کرده بودند می گذشتند و از ته قایق ، گونی ها را روی هم می انباشتند. آب شط پایین رفته بود و پل موقتی باریکی که می با یست از روی آن بگذرند، خیلی سرازیر بود .

بار بر ها پنج نفر بودند .دو نفر دیگر روی سکو، کیسه های برنج را روی کول آن ها می گذاشتند .دو نفر هم بودند که توی قایق گونی ها را می گرفتند و در گوشه ای ردیف می چیدند. تند کار می کردند. بار زیاد کار بود.

شاید تا غروب هم طول می کشید. یک بار بر دیگر از راه رسید. زیاد جوان نبود . کولواش از پشت، روی کمرش افتاده بود و شل ووا رفته راه می آمد. یک کلاه لبه دار به سردا شت. ریشش نتراشیده بود. یک دست خود را توی جیبش کرده بود و با

دست دیگرش طناب بار بند خود را روی دوش نگه می داشت. کسی مخالف نبود چند کلمه ای صحبت کردند و قرار شد او هم کمک کند. ططنابش را به کناری نهاد. کلاهش را پایین تر کشید. کوله را روی پشتیش جا به جا کرد و زیر دست آن دو نفر که روی بار ها ایستاده بودند خم شد. چشمش برق می زد. گونی ها با هم فرقی نداشت. یکی هم به روی کول او گذاشتند. وقتی خم شده بود و میهای بار گرفتن بود، هیچ فکری نمی کرد. کار گیرش آمده بود این مهم بود.

چند قدم به طور عادی برداشت. ولی هنوز به وسط خیابان نرسیده بود که زانوهایش ناگهان لرزید. چند ثانیه صبر کرد و بعد به راه افتاد. قدم ها ی معمولی داشت. وقتی عادی راه می رفت، برای او فرقی نداشت. قدم ها ، خودشان برداشته می شدند و خودشان به زمین گذاشته می شدند. ولی گونی را که به روی دوشش گذاردند گویا قضیه از قرار دیگر شد. پا ها یش هنوز از روی زمین بلند نشده، دوباره به دنبال قرار گاهی می گشتند و به زمین می نشستند. اول جدی نگرفت ، ولی نه ، درست همین طور بود . دست خود او نبود. خیلی سعی می کرد ولی باز پاهایش می لرزید. یک دم خواست فکر کند که شاید نمی تواند این بار را ببرد. ولی زود دنباله ی فکر خود را برید . مطمئن بود که زانویش از عقب تا نخواهد شد. او فقط می با یست کوشش کند که از جلو خم نشود و بار به زمین نیفتد. نمیدانست کیسه ی برنج چقدر وزن دارد. دیگران به راحتی میبردند تند هم می رفتند ولی پای او می لرزید . اشکالی نداشت. می توانست سعی کند و نگذارد زانویش خم شود. ولی پایش می لرزید . حتی مچ پایش هم به لرزه می افتاد. یک دم چشمش را بست و به خود تلقین کرد. دید که ممکن است به زمین بخورد. زود چشمش را باز کرد. چیزی به کنار شط نمانده بود. همه ی راه از پای تل بار تا کنار شط ، شاید چهل قدم بود . بارها را در آن طرف پیاده رو ، پای دیوار چیده بودند. او حالا وسط خیابان بود. خوبیش این بود که ماشین رد نمی شد. خیابان خلوت بود . دیگران به کار خود مشغول بودند . یک دور هم از او جلو

افتاده بودند. او تازه از وسط خیابان می گذشت. سعی میکرد تند تر راه برود. ممکن نبود می خواست از لرزش پاهایش جلو گیری کند. همه ی همتش صرف این می شد. در فکر این نبود که که زود تر به کنار شط برسد و از روی پل باریک بگذرد و بار را توی قایق به زمین بگذارد دیگران که خیلی حریص قدم بر می داشتند ، در این فکر بودند. او فقط در فکر این بود که پایش نلرزد و زانویش خم نشود. نمی بایست بار به زمین بیفتد.

به کنار شط رسیده بود. خیس عرق شده بود. کلاه به سرش تنگی می کرد. سرش انگار بزرگ شده بود. مغزش درد گرفته بود. عرق از چاک سینه اش پایین می رفت. حس می کرد که دارد آب می شود. پیراهن زیر کمر بندش خیس شده بود و به تنش می چسبید. پایش هنوز می لرزید. شاید دو روز بود که بار سنگین بر نداشته بود. ولی بار سنگین نبود. دو روز کار گیر نیاورده بود. این مهم نبود. این هفت نفر حالا حتما دارند او را می پایند. حتما کارشان را ول کرده اند و او را نگاه می کنند و به هم چشمک می زنند. حتما یک بار دیگر هم ، سه نفر از پهلوی او رد شدند و رفتند که بار بگیرند. ولی او حتم داشت که همه ی آن ها در گوشه ای ایستاده اند و به او نگاه می کنند و به هم چشمک می زنند. نمی باید بار به زمین بیفتد. اگر شده است باید بار را برساند. مگر از دیگران چه کم دارد؟

حتی سرش را هم بالا نمی کرد. می ترسید. پیشنهادش خیس عرق بود. دیگران این طور عرق نکرده بودند. نمی خواست آن ها را که به او می خندیدند و چشمک می زدند ، نگاه کند. می خواست کار خود را بکند .

می خواست نگذارد بار به زمین بیفتد. می خواست نگذارد پایش بلرزد؛ ولی پایش می لرزید. یک دم کنار شط ایستاد. باز پایش می لرزید.

نزدیک بود پایش بلرزد و بار توی شط بیفتد. خود را زود کنار کشید. یک دم دیگر صبر کرد. دو نفر دیگر پشت سر هم از پهلویش گذشتند. قدم های مطمئن و شمرده ی خود را روی الوار گذاشتند و پشت سر هم پایین رفتند. الوار لنگر بر می داشت وزیر پای آن ها بالا و پایین می رفت. ولی آن ها بی اعتنا گذشتند. او هم باید برود. مگر چه می شد ؟

اطمینان خاطر خود را باز یافت و قدم به جلو گذاشت. قدم اولش را روی الوار جای داد. ولی ناگهان وحشت کرد. چشمش به پایین افتاد. زانویش سخت می لرزید. خودش حس نمی کرد. اما می دید. انگار مچش هم به لرزه افتاده بود. وحشت زده شد. نزدیک بود زانویش خم شود و بار توی شط بیفتد. یک دم بی تصمیم ماند. نمیدانست چه کند ؛ خواست قدم دومش را هم بلند کند و به جلو بگذارد. حتی حاضر بود یک قدم کوچک بردارد. حاضر بود که قدم دومش را به جلو پرتاب هم بکند. ولی نمی شد.

کوشش هم کرد ولی دید اگر برای یک دم هم شده پای دوش را از روی زمین بردارد، آن دیگری بیش تر خواهد لرزید ، زانویش خم خواهد شد ، خودش سرنگون خواهد گردید و کیسه ی برنج توی شط غرق خواهد شد ، به بی تصمیمی خود خاتمه داد.پایش را به عجله پس کشیدو دوباره به کناری رفت.

دیگران باز هم می گذشتند وباز هم مطمئن وبیاعتنا از روی الوار باریکی که زیر پایشان لنگر بر می داشت وبالا وپاین می رفت می شدند وبار را توی قایق می انداختند وبر می گشتند.برای شان خیلی عادی بود.

هیچ کس حرفی نمی زد .وقتی او پایش را روی الوار گذاشته بود و مردد مانده بود ، نفهمید چقدر طول کشید ؛ ولی حس می کرد که توی قایق وپشت سر او ، توی خیابان منتظرند که او رد شود تابتوانند عبور کنند.

اما نه ، مطمئن بود که آن هاایستاده اند .کا خود را به کناری نهاده اند واو را مسخره می کنند وچشمک می زنند .با آستین کتش عرق پیشانیاش را پاک کرد.آستینش خیس خیس شد.سرش را بلند کردوآن دور ها ، لای نخل های آنطرف رود خانه دنبال چیزی گشت ؛ دیگر چشمش برق نمی زد .برق آنها نیز به دنبال نگاهش لای نخلستان ها گم شد ؛ سرش سنگینی کرد و باز به پایین افتاد .شاید یک دقیقه گذشت .پای او هنوز می لرزید .برگشت.دیگران هنوز تند میرفتند و می آمدند .او هم نیروی

خود را جمع کرد وقدم تند تر برداشت.دو سه قدم را تا دم شط به عجله پیمود. پایش هنوز می لرزید .ولی دیگر این مهم نبود .اطمینان پیدا کرده بود که زن نویش از جلو هم خم نخواهد شد.به همان سرعت روی الوار آمد.تقریبا چشم خود را بسته بود .نبسته بود ؛ ولی نمی خواست بداند روی چه چیزی پا گذاشته.سه قدم جلو رفت .پایش باز شروع کرد به لرزیدن .سخت هم می لرزید .انگار پل موقتی هم زیر پای او به لرزه می افتاد.باز خیس عرق شده بود از پیشانی عرق می چکید.یک دفعه وحشت زده شد .خیال کرد حالا زانو هایش از پهلوی خم خواهد شد وپایش از دو طرف الوار به پایین خواهد افتادوکیسه ی برنج توی شط سرنگون خواهد شد.داشت همین طور هم میشد .نمیدانست چه کند .این ور و آن ور پل معطل او بودند.هیچ کس حرفی نمیزد.از بس دست هایش را روی شکمش به هم فشار داده بود، استخوان انگشتش درد گرفته بود.عرق از زیر گلو و چاک سینه اش می چکید و روی الوار می افتاد وپهن می شد .الوار داشت لنگر بر میداشت.اما نه ، هیکل او وبار سنگین روی دو شش بود که روی پل باریک داشت لنگر بر می داشت .همین طور شد .نزدیک بود از پهلوی راست توی شط سر نگون شود.دست ها یش را با عجله از هم باز کرد و تعادل خود را به سختی حفظ نمود. طول الوار از هفت قدم بیش تر بود.

دیگر نمی شد همان جا ایستاد. خیلی معطل شده بودند. حتما خیلی به او خندیده بودند. هر چه طاقت داشت آب شده بود و به صورت عرق از روی آن الوار لعنتی چکیده بود و پهن شده بود. اما چه جور برگردد؟ چه قدر به او خواهند خندید! آن وقت دیگر کی کار گیر بیاورد؟ دو روز است که کار گیر نیاورده. انگار پل موقتی هم شروع کرد به تاب خوردن. داشت از زیر پایش در می رفت. آه که داشت می مرد! نفسش راتوی سینه اش حبس کرده بود. سرش پایین افتاده بود. چشمش از وحشت و ضعف دریده شده بود. ترسید مبادا تخم چشم هایش از کاسه ی دریده شده ی آنها بیرون بیاید و پایین توی نهر بیفتد - یا مثل چکه های عرق سینه اش روی الوار، روی این پل لعنتی بیفتد و این طور پهن شود. خیلی ترسید یک دم چشمش را بست، سرش داشت گیج می رفت. تاریکی درون چشمش پر از قرمزی شد. نزدیک بود سرنگون شود. زود چشمش را باز کرد. چشمش را دریده کرد. نمی شد این طور مردم را معطل گذارد. به او چه خواهند گفت؟ ولی چرا هیچ کس حرفی نمی زد؟ حتما در کناری ایستاده بودند، و سیگار می کشیدند و به او می خندیدند! پس چرا صدا ی خنده شان نمی آمد؟ لعنتی ها! تعادل خود را به زور حفظ کرده بود. دست ها یش را دو مرتبه زیر شکمش قلاب کرده بود. در هم فشرد و عقب عقب دو سه قدمی را که روی الوار پیش آمده بود دوباره پیمود و پایش را روی خاک محکم سکوی کنار شط گذاشت. آن وقت حس کرد که پایش دارد می لرزد. توی دلش هم می لرزید. حتی روده ها یش هم حس میکردند که دارند می لرزند. نمی باید بار را زمین گذارد. آهسته آهسته تا پای تل کیسه های برنج رفت. عرق از چاک سینه اش واز بر آمدگی زیر گلویش روی زمین می چکید و میان خاک داغ کنار شط فرو می رفت. کیسه ی برنج را به تنی از روی کوله ی او برداشتند. او همان طور خم مانده بود؛ دو لا مانده بود. انگار با آخرین قطره ی عرقی که از چاک سینه اش روی زمین چکید و در خاک فرو رفت؛ طاقت او هم چکیده بود و در خاک داغ کنار شط فرو رفته بود. دنباله ی سوت کوتاه و نکره ی یک کشتی را در هوا قیچی کردند. یک قایق موتوری زیر اسکله ی گمرک ایستاد و از نفس افتاد. در میان نخلستان های آن طرف شط، مهی آمیخته با گردو خاک موج می زد برق چشم انسانی که زندگی از و گریخته بود، در آن میان سرگردان بود.